



ستون آرمان برای: داستان من



پنجره

سودابه رکنی

درباره سودابه رکنی به قلم خودش: از کودکی عاشق کتاب خواندن بودم. از سوم دبستان تا دبیرستان تئاتر بازی می کردم. کلاس پنجم بودم که یک نمایش با گروه تئاتر دبستان هدف در تالار رودکی اجرا کردیم. اولین کتاب جدی که سوم دبستان خواندم تئاتر و اضطراب بشر بود. با وجودی که متوجه مفاهیم آن نمی شدم، ولی سوال‌های بی جوابی را در ذهنم ایجاد کرد. زاویه دیدم نسبت به حالات انسانی تغییر کرد و ناخودآگاه بشر و اضطراب‌هایش برایم مهم شد. بعد از آن، کتاب خوان حرفه‌ای شدم. نوشتن خاطراتم را از دوران نوجوانی شروع کردم. به هنر علاقه ویژه‌ای دارم و به نوشتن علاقه وافر. از سال ۲۰۱۵ در کارگاه داستان نویسی کولی‌ها زیر نظر منیرو روانی پور شرکت کرده و مرتب نوشته‌ام. در حال حاضر، مشغول باز نویسی داستان‌هایم هستم. به زودی مجموعه داستان‌های کوتاهاهم به چاپ خواهد رسید.

صندلی را عقب کشید و اشاره کرد: «بشین. خوب فکر کن و همه چیز را بگو. آخرش را می‌دونیم تو تلفن کرده بودی ۹۱۱ که بیان و بعد هم رضا تو بیمارستان فوت کرد. این دفعه از اولش بگو. یادت هم باشه که بعد همینطور که تعریف کردی، باید بنویسی ش!» دگمه رکورد را روی ضبط صوت فشار داد.

تنها اثاثیه‌ی اتاق دو صندلی و یک میز بود. بازپرس دست به سینه، به دیوار تکیه کرد.

چشمهام را بستم. نمی‌دونستم از کجا شروع کنم. دستم را به طرفش دراز کردم:

- سیگار داری؟

بازپرس گفت:

- تا دود کشت راه نیفته مغزت کار نمی‌کنه؟ عجبه ها!

دستم می‌لرزید و فکرم رو نمی‌تونستم جمع کنم. یه نخ سیگار از تو پاکت بیرون کشید، پرت کرد روی میز. فوری برش داشتم و گذاشتم گوشه لبم. فندک را از جیبش بیرون آورد و روشن کرد. شعله را به لبهام نزدیک کرد! سوختم و سرم را کشیدم عقب. سیگار را با دو انگشت گرفتم و با آب دهنم لبهام رو تر کردم. "مرتیکه روانی معلوم نیست چشه؟" چند پُک عمیق به سیگار زدم. توی اتاق به جز من و بازپرس کسی نبود. روی دیوار روبرویم، پنجره ای قرار داشت که کاملاً مشخص بود چند نفر اون طرف ما را زیر نظر دارند. اتاق با لامپ مهتابی روشن بود و نمی‌توانستم بفهمم چه ساعتی از روز است. سعی کردم تمرکز کنم. بازپرس گفت:

- می‌دونی که همه روز نمی‌تونیم اینجا بشینیم و تو حرف نزن! شروع کن.

کف دست هام عرق کرده بود. و نمی‌دونستم به جز من چه کسانی رو بازجویی کردن؟ خدا رو شکر که رضا تو خونه کار نمی‌کرد. آیا بگم من بهش کمک می‌کردم، نگم؟ نمی‌دونم مدارک الان کجاست؟ یعنی چیزی تو خونه نگه نداشته؟ باید آرامشم رو مثل همیشه حفظ کنم. باید بگم از طریق اون سایت همسریابی با رضا آشنا شدم و گرین کارت گرفتم یا نگم؟ سیگار رو خاموش کردم و:

- والا نمی‌دونم از کجا شروع کنم. رضا تو اتاق نشیمن با تلفنش بازی می‌کرد و من تو آشپزخانه غذا می‌کشیدم. صداس زدم: «بیا غذا حاضره.» داد زد: «چی می‌گی بابا؟» ماکارونی را توی دیس کشیدم. بوی دارچین همه جا پخش شد. همیشه دوست داشت به ماکارونی دارچین بزنم. با خودم فکر کردم: "الان چقدر خوشحال میشه چشمش به غذا بیفته." به طرف میز غذاخوری رفتم، دیس را روی میز گذاشتم و نشستم. از همانجا سرک کشیدم و دوباره صداس کردم: «رضا جان نمی‌آیی؟ غذا یخ می‌کنه ها...»

صدای پاش اومد و بعد دیدم، چراغ نشیمن رو روشن کرد و با صدای بلند گفت: «آه. هر روز، ساعت شام رو عوض می‌کنی.» جواب ندادم. ولی خیلی دلم می‌خواست که بگم چرا عصبانی شدی؟ خیر سرم بعد از یک ماه دیشب از سفر برگشته بودم، ولی چیزی نگفتم. از پله‌ها بالا آمد و صندلی روبروی پنجره را پیش کشید و نشست. با لبخند

پرسیدم: «خوبی؟» روی میز رو نگاه کرد: «سالادت کو؟» به روم نیاوردم! قاشق چنگال رو پرت کرد روی میز. دستم را دراز کردم به طرفش ولی نگاهم نکرد. پرسیدم: «می خواهی پاشم سالاد درست کنم؟» ابروهایش رو در هم کشید: «نخیر!» تلفنم را برداشتم و روی یوتیوب آهنگ "آی جاست کال تو سی آی لایو" رو پخش کردم. آهنگی که قبلنا هفته ای ده بار برام تو مسنجر می فرستاد... هیچی نگفت! بسته کادوپیچ شده را از پشت جعبه دستمال کاغذی برداشتم و به طرفش دراز کردم. ابروهایش را بالا انداخت: «این چیه؟» لبخند زدم و گفتم: «هپی ولنتاین زدی» صورتش جمع شد. جعبه را گرفت و گذاشت کنار بشقابش روی میز و گفت: «الان میدیش؟... مرسی»

بازپرس کوید روی میز مستقیم تو چشمهام نگاه کرد:

- اینقدر طفره نرو! چرا دعواتون شد؟ برو سر اصل مطلب اینجا بود که سرت داد زد؟ همین... کادوش رو گرفت و گفت مرسی! چرا؟ مگه طلبکار بود ازت؟

سرفه ام گرفت. کلمات از ذهنم فرار می کردند. اه داشتم گند می زدم.

- من... من از... صدای بلند می ترسم...

- وقت کشی نکن. تو گزارش آمبولانس نوشته در خونه باز بود. تو می گی فقط خودتون دو نفر تو خونه بودید. بهت گفتم تعریف کن! ولی دیگه نگفتم بشین رمان بنویس...

پاهام می لرزید و طنین لرزش دندون هام تو صدایی که از حنجره ام بیرون می آمد می شکست و جملات را بریده بریده می کرد. به خودم گفتم: "آروم... بقیه ماجرا رو بگو.... تو خودت باید از خودت دفاع کنی..." راه گلوم بسته شد. یه قُلپ آب خوردم. قلبم از جا داشت کنده می شد.

- والا رضا خودش بهم گفته بود: «برو ایران کارهای ارث و میراثت را روبه راه کن.» مانندم طول کشید. شب و روزمون بهم نمی خورد. هر بار تلفن کردم، چند دقیقه حرف زد و گفت: «سرم شلوغه. خودم بهت زنگ می زنم...»

بازپرس روی صندلی جابه جا شد. دفتری را که پیش روش بود ورق زد. با شنیدن صدای برگ خوردن کاغذها قلبم تندتر زد. گلوش را صاف کرد:

- آهان همین خوبه! تو رو فرستاد ایران ولی باهات تلفنی حرف نمی زد؟ درسته؟

- نه اینکه حرف نمی زد کم حرف میزد! همش عجله داشت بره.

- هیچوقت ازش نپرسیدی که چرا عجله داره تلفن رو قطع کنه؟

- چرا یکی دوبار ازش پرسیدم . یه بار گفت کارگر داریم اومده خونه رو تمیز کنه . یه بار دیگه گفت داریم خرید می کنیم. همینطور بهانه های اینجوری

- تو شک نکردی بهش؟

- نه جای شک نداشت. خودش گفته بود برو. قرار بود با دست پر، با پول برگردم...

_ آها ... تو دفعه قبل گفتی از خانواده پولداری نیستی! چطور رفتی ارث و میراث بیاری؟ ولی این رو ولش کن بهش می رسیم. ادامه بده تا اونجا گفتی که اومد سر میز شام و نگاهش به پنجره بود.

- آره داشت به پنجره روبرو نگاه می کرد. برای خودم غذا کشیدم و چند تا ته دیگ گذاشتم تو بشقابش: «چرا نمی خوری؟ ته دیگه ماکارونیه ها» یک دفعه از جا پرید، دستش خورد لیوان دمر شد روی میز و آب ریخت. داد زد: «اوه اوه سه امتیازی بود!» اطرافم را نگاه کردم: «چی شد؟» نشست سر جاش و دوباره با ابروهای درهم نگاهم کرد: «اه، نمی بینی دارم بسکتهال تماشا می کنم؟» به اطرافم نگاه کردم: «کجا؟ ما که اینجا تلویزیون نداریم؟» اشاره کرد به پنجره روبروش: «وقتی تو نبودی یه تلویزیون برای اونا خریدم!» و قه قه خندید.

رفتم از آشپزخانه دستمال بیارم روی میز را خشک کنم. به پنجره نگاه کردم. کوجه مون باریکه و از پنجره ها می تونیم تو اتاق هم را ببینیم. همسایه روبرویی، تلویزیون شون تمام یک دیوار را تا نیمه پر کرده بود. گفتم: «اوه. سینماست!» زد زیر خنده. سرم را برگرداندم و از پنجره آشپزخانه دوباره نگاه کردم. مردی روی سوفای گوشه اتاق نشسته بود و زنی را در آغوش داشت. موهاش را نوازش می کرد و دستهاش را می بوسید. نخ پرده کرکره را گرفتم و به طرف خودم کشیدم. رضا با صدای بلند گفت: «واه چرا اینجوری می کنی؟ دیوونه! داری اون روی سگم رو بالا می یاری ها.» گفتم: «وا زشته.» از جا بلند شد و آمد کنارم ایستاد. نخ پرده کرکره را از دستم کشید و هلم داد: «تو دخالت نکن! چند ماهی که ایران بودی این پرده همیشه باز بود. حالا رفتی نهی از منکر رو آوردی اینجا؟...» بغضم گرفت. کشو کابینت را باز کردم و یک دستمال برداشتم. دلم می خواست بهش نزدیک بشم و مثل قدیما سرم را بذارم روی شونه هاش و او موهای بلندم را نوازش کنه، ببوسه و بگه: «شوخی کردم.» ولی در کابینت را باز کرد و یک لیوان برداشت: «اگر بدونی زنش نیست چی میگی؟» برای اولین بار اون شب به چشم هام نگاه کرد: «هرشب خیر مرگم راحت مسابقه ام را نگاه می کردم. امشب ببین تو چه طوری کوفتم کردی...» وسط آشپزخانه ایستاده بودم و نمی تونستم از حرفهاش سر در بیارم. سوال پشت سوال تو سرم رژه می رفت: «از کجا می دونی زنش نیست؟»

گفت: «ماریاست. نظافتچی مجتمع» گفتم: «این همونی ایه که هفته‌ای یه بار، من که نبودم گفته بودی بیاد خونه را تمیز کنه. آره؟» زنی که تو خونه همسایه بود موهای مشکی صاف و بلندی داشت. صورتش را نمی‌دیدم ولی ناخنهای بلند و دستهای سفیدش که مرد را نوازش می‌کرد از خاطر مپاڪ نمی‌شه.

با قدمهای کوتاه به طرف رضا رفتم. نگاهم کرد و عقب عقب رفت. جلوتر رفتم. اشکهام می‌ریخت. قاه قاه خندید: «خر نشو اشتباه می‌کنی، سر به سرت گذاشتم.»

به سر پله‌ها رسیدم. دستم را دراز کردم به طرفش که بگیرمش. از من فرار می‌کرد و عقب عقب می‌رفت. داد زدم: «رضا مواظب باش!» اما پاش لیز خورد. همش همین بود جناب سروان بخدا همینطوری بود... باز پرس بطرفم آمد دو دستش را روی میز گذاشت و به صورتم خیره شد و گفت:

- می‌دونی که ما پرس و جو کردیم کسی با اسم ماریا نظافتچی مجتمع نیست!

- یعنی رضا به من دروغ گفته؟ باورم نمیشه!

- تو گفته بودی فقط شما دو نفر تو خونه بودید ولی سه تالیوان رو میز بوده. راستی تو و رضا چطوری آشنا شدید؟

- از طریق این سایت های همسریابی، همدم یابی، یه سایت ایرانی بود... اسمش یادم رفته ...

- تو یک دفعه تصمیم گرفتی بیایی آمریکا! درسته؟

- یک دفعه نبود. خیلی وقت بود تو سایت اسم نوشته بودم.

- گفتی رضا تعمیرکار هواپیما بوده، آره؟

- خودتون که می‌دونید اینا رو!

- با هم گلاویز شدید؟ اون کبودی های روی دستت مال چی بود؟

- دستم موقع جا به جا کردن چمدون ها خورده بود به در و دیوار.

- آها تو پولارو به حساب رضا ریختی؟ پولارو چی شد؟ ما که خطی از پول نتونستیم بگیریم.

- دیگه جوابش رو ندادم. همین مهم بود که رد پولارو نزده بودند.